



روزی بود، روزگاری بود.
در زمان های نه چندان قدیم
آقاخرگوشه و خانم خرگوشه،
با دوتا بچه ی بازیگوششان،
فری و زی زی، در این کلبه ی
زیبا زندگی می کردند.





آقاخرگوشه دوست داشت کلبه همیشه مرتب باشد، هیچ چیز در آن گم یا خراب نشود. او همیشه به بچه‌ها می‌گفت: «این کلبه باید برای همه چیز جا داشته باشد و هر چیزی هم باید سر جای خودش باشد.» در آن بعدازظهر آفتابی که قصه‌ی ما شروع شد، آقاخرگوشه داشت جای می‌خورد، کتاب مورد علاقه‌اش را می‌خواند و از آرامش و صفای کلبه لذت می‌برد. هر وقت همه چیز در کلبه مرتب بود، آقاخرگوشه احساس خوبی داشت.



یک دفعه فری و زیزی با سروصدا پریدند تو اتاق؛
بالا و پایین می پریدند، جیغ می کشیدند و آه و ناله می کردند.